

کمون پاریس و مفهوم «جامعه‌ی بدیل»

علی رها



درآمد

«جناب واگنر گفته است: 'نظریه‌ی ارزش' مارکس، سنگ‌بنای نظام سوسیالیستی اوست. اما از آن‌جا که من هرگز 'نظامی سوسیالیستی' نساختم، این فانتزی صرفاً اثر واگنر است.»

مارکس، «یادداشت‌ها درباره‌ی واگنر»، ۱۸۸۱

گفتاورد بالا یکی از آخرین نوشته‌های مارکس است.^۱ آنچه در این نوشته شگفت‌آور است، شباهت کاملش با چشم‌انداز مارکس جوان است. مارکس پس از بسته شدن «راینیشه زایتونگ»، پیش از ورود به پاریس، در دوره‌ی اقامت کوتاه ولی پرپارش در کرووناخ، نامه‌ای به آرنولد روگه (سپتامبر ۱۸۴۳) می‌نویسد و طرح کلی گرایش خود را پرداخته می‌کند. بازخوانی این نامه، دست‌کم به این نویسنده نشان داده است که مارکس تا آخر عمر به مبانی نظری آن پایبند ماند. چندین نکته‌ی مهم در این نامه بیان شده است که جای تأمل دارد:

یکم؛ این که حقیقت مفهومی حاضر و آماده در کشوی میز اندیشمند نیست. پس «ما به جهان نمی‌گوییم، حقیقت این‌جاست، در برابرش زانو بزن. ما اصول جدید را از درون اصول خود جهان استخراج می‌کنیم.» **دوم،** نقطه شروع کار ما همچون خیال‌پردازی مثل کابه - سفر به /یکاریا - ارائه‌ی یک «سیستم آماده» نیست. قصد ما این است که «جهان را نسبت به آگاهی خودش مطلع کنیم» و «معنای کنش‌های خودش را توضیح دهیم.» **سوم؛** بنابراین، «روشن خواهد شد که جهان مدت‌هاست که در تمنای کسب چیزی است که برای به‌دست آوردنش در واقعیت، فقط باید به آن وقوف پیدا کند.» **چهارم؛** در نتیجه «اگر ساختمان آینده و فیصله بخشیدن به همه

^۱ نویسنده‌ی متن حاضر پیش‌تر در مقاله‌ای زیر عنوان «مبانی جامعه‌ی پسا‌سرمایه‌داری در سرمایه مارکس» به تفصیل «جامعه‌ی بدیل» را به بحث گذاشته است. نگاه کنید به:

<https://pecritique.com/2018/12/30/مبانی-جامعه-ی-پسا-سرمایه-داری-در-س-۱/>

[پسا‌سرمایه‌داری-در-س-۱/](https://pecritique.com/2018/12/30/مبانی-جامعه-ی-پسا-سرمایه-داری-در-س-۱/)

چیز برای تمام اعصار کار ما نباشد، آن چه در حال حاضر باید انجام دهیم کاملاً روشن است: مقصود نقد بی‌رحمانه‌ی آنچه هست در تمامیت آن است.»

پس این‌طور می‌نماید که تلاش مارکس پاسخ‌گویی به جدالی دیرینه بین حال و آینده، بین «آنچه هست» و «آنچه باید باشد» است که در عرصه‌ی نظری به صورت تنش بین «امر واقع» و «امر ایده‌آل» نمودار می‌گردد. آنچه این نامه «آگاهی جهان» خطاب می‌کند، بلافاصله بیانی انضمامی پیدا کرده، عامل یا سوژه‌ای پیدا می‌کند. درست در همین زمان، در اواخر سال ۱۸۴۳ است که مارکس اثر خارق‌العاده‌ی مقدمه‌ی سهمی بر نقد فلسفه‌ی حق هگل را به قلم می‌کشد. او که پیش‌تر گفته بود، «جهان فلسفی، و فلسفه دنیوی»^۱ شده است، اکنون همین مفهوم را این‌گونه تدقیق می‌کند: «همان‌طور که فلسفه سلاح مادی‌اش را در پرولتاریا پیدا می‌کند، پرولتاریا نیز سلاح روحانی‌اش را در فلسفه می‌یابد.» (ص ۱۴۲)

از دید مارکس «رهایی نظری دربردارنده‌ی اهمیتی عملی است... قدرت نبوغی است که به نیرویی مادی روح می‌بخشد.» بنابراین «سر این رهایی، فلسفه، و قلب آن پرولتاریاست. فلسفه بدون نفی پرولتاریا نمی‌توان فعلیت پیدا کند، و بدون فعلیت‌بخشی به فلسفه، پرولتاریا نمی‌تواند نفی شود.» (ص ۱۸۲) پس نزد مارکس، تعیین‌یابی «انقلابی رادیکال»، اساساً در گرو درهم‌تنیدگی اندیشه‌ی رهایی با خردی است که در کنش خود سوژه است. از این‌رو، چون عناصر فراروی از «آنچه هست» در اینجا و اکنون حضوری مستتر دارد، آینده را فقط از درون چنان حضور بالقوه‌ای می‌توان استخراج کرد. عناصر سازای آینده در بطن حال زیست می‌کنند. بدین‌سان امکان تعامل «است» و «باید» در فرآیند دیالکتیک انقلابی نهفته است که طی آن

^۱ مارکس در مواجهه با خیزش بافندگان سلزی می‌نویسد: «شعور فقرای آلمان با آلمان فقیر نسبتی معکوس دارد. یک خیزش کارگری هر قدر جزئی باشد، در خود حامل یک روح جامع است. چرا که اعتراض انسان علیه شرایطی نانسانی است، چرا که از خاستگاه یک فرد بالفعل شروع می‌کند، چرا که اجتماعی که فرد علیه جدایی آن از خود می‌شورد، اجتماع حقیقی انسان، هستی انسانی است.» (مجموعه آثار، ۲۰۵:۳)

خود-تکامل یابی سوژه نه فقط «پیش-تاریخ» جامعه را پشت سر می‌گذارد، بلکه به واسطه‌ی نفی خود آن سوژه، به برقراری یک روش کاملاً نوین هستی منجر می‌گردد! آنچه مارکس در سومین برنهادی ویراسته نشده درباره‌ی فوئرباخ برنهشته است مفهوم «خود-دگرسازی» است، بدان معنا که دگرشدن یک وضعیت با دگرگونی خود دگرگون‌کننده قرین است. *ایدئولوژی آلمانی* این مفهوم را این‌گونه تعریف می‌کند: «ضرورت انقلاب فقط بدان خاطر نیست که طبقه‌ی حاکم را نمی‌توان به شیوه‌ی دیگری سرنگون کرد، بلکه همچنین بدین خاطر است که طبقه‌ی سرنگون‌کننده فقط به واسطه‌ی انقلاب موفق به زدودن تمام گل و لای اعصار شده، استحقاق بنیان نهادن یک جامعه‌ی نوین را کسب می‌کند.» (ص ۵۳) بنابراین، معضل صرفاً محدود به «حضور» مستقیم سوژه در فرآیند انقلاب نیست، بلکه مربوط به مشارکت آگاهانه‌ی خود آنها در به ثمر رساندن انقلاب، به‌ویژه پس از انقلاب است. جامعه‌ی بدیل یا توسط خود آنها ساخته می‌شود و یا هرگز بنا نخواهد شد! این آموزه‌ی تاریخ است. اما موضوع اصلی این نوشته، کمون پاریس است. پرسش این است: آیا پس از رخداد کمون تغییری در نگرش مارکس به جامعه‌ی بدیل مشهود است؟

مارکس و کمون پاریس

«پرولتاریا فقیری است که به فقر روحانی و جسمی خود آگاهی دارد؛ نانسائیتی که نسبت به این نانسائیت آگاه است؛ لذا خود-الغاگر است. پرولتاریای پیروزمند به‌هیچ‌وجه به بُعد مطلق جامعه تبدیل نمی‌شود، چرا که با پیروزی‌اش، هم خود و هم ضد خود را الغا می‌کند... اما او نمی‌تواند شرایط هستی خودش را نفی کند مگر آن که کلیه‌ی شرایط غیرانسائی جامعه‌ی کنونی را که در وجود او خلاصه شده است نفی کند.»

خانواده‌ی مقدس، (صص ۳۶-۳۷)

کمون پاریس حرکتی از پایین، از سوی پراکسیس، بود. هیچ کس چنین تحولی را پیش‌بینی نکرده بود. کمون محصول یک جنبش خود-انگیخته‌ی اجتماعی بود. در این حرکت در عین حال در یک بُعد کاملاً نوین، یک نظریه، درون‌ماندگار بود. زمانی که اندیشه‌ی انقلابی چالش‌تئوری مستتر در یک جنبش نوپا را ملاقات کند، **مرحله‌ی جدیدی از شناخت گشوده می‌شود.** «جنگ داخلی در فرانسه»، اثری جاودانی است که به چالش کمون پاسخ داد. بدون مارکس، بدون مقولات نظری کاملاً بدیعی که درباره‌ی کمون به قلم کشید، سرشت واقعی کمون برای همه‌ی اعصار در تاریخ ثبت نمی‌شد. پس در نظر مارکس کمون چه چیزی را آشکار ساخته بود؟^۱

در درجه‌ی نخست لازم به یادآوری است که «جنگ داخلی در فرانسه» بیانگر مواضع «سازمان بین‌المللی کارگران» است. یعنی بیانیه‌ای تشکیلاتی است. بنابراین در بررسی مفاهیم آن، رابطه‌ی سازمان و سازمان‌دهی فکری نباید از انظار پوشیده بماند. بی‌اعتنایی به این مهم پی‌آمدهایی دربر داشت که برای جنبش سوسیالیستی، به‌ویژه پس از «برنامه‌ی گوتا»، مهلک بود.^۲

مارکس در «هجدهم برومر لوئی بناپارت» پیش‌بینی کرده بود که: «روزی که ردای امپراتوری سرانجام بر دوش‌های لوئی ناپلئون بیفتد، مجسمه‌ی مفرغی ناپلئون در میدان واندوم سرنگون خواهد شد. (مجموعه آثار ۱۹۷:۱۱) آنگاه اروپا از جای خود برخاسته و به وجد خواهد آمد: موش پیر، چه خوب از زیر زمین نقب زد!»^۳ کمون پاریس دقیقاً به این پیش‌بینی جامعه‌ی عمل‌پوشانید. در عین حال، مارکس پس از

مارکس پیش از کامل کردن نسخه‌ی نهایی «جنگ داخلی در فرانسه»،^۲ پیش‌نویس^۱ دیگر نیز آماده کرده بود. خوانش هر ۳ نسخه برای درک اندیشه‌ی مارکس ضروری است.

بررسی «نقد برنامه‌ی گوتا» نیازمند مطلب جداگانه‌ای است که در گنجایش مقاله‌ی کنونی نیست.^۲

اشاره به **هملت**، نمایشنامه‌ی شکسپیر، پرده‌ی نخست، صحنه‌ی پنجم: «چه خوب گفتم موش پیر».^۳

شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸، با رویکردی به آینده، بر روی «انتقاد از خود» تکیه کرده بود، چراکه به دیده‌ی او، پرولتاریای فرانسه نسبت به «اهداف عظیم خود ناروشن بود.» اما زمانی فرا می‌رسد که دیگر «راه بازگشت غیرممکن خواهد بود، و خودِ اوضاع فراخوان خواهد داد که: **رودس همین جاست، همین جا باید رقصید.**» کمون پاریس، پاسخ مثبت به آن فراخوان بود!

این‌که به‌قول مارکس «تمام انقلاب‌ها ماشین دولتی را به‌جای درهم شکستن، به کمال رسانده‌اند»، در همان «هجدهم برومر» نقد و تشریح شده بود. مارکس با بازگویی همان گفتاورد، اظهار می‌کند که کمون پاریس، در واقع «آنتی‌تز مستقیم این ماشین مرکزی بود.» کمون این ماشین مرکزیت‌یافته، این بختک مرگ‌زا، که همچون «ماربوا» جامعه‌ی مدنی را در چنبره‌ی خود فشرده بود، این «رویش ناهنجار» که خود را همتای ایده‌آل اجتماع وانمود می‌کرد، منهدم ساخت. پس کمون «انقلابی علیه این یا آن شکل قدرت دولتی - لژیتمیست، مشروطه، جمهوری یا امپریالیستی - نبود. این انقلابی علیه خود دولت بود.» کمون معرف جذب نیروی دولتی در خود جامعه‌ی مدنی بود. فریاد «جمهوری اجتماعی» که در انقلاب فوریه‌ی ۱۸۴۸ توسط پرولتاریای پاریس بر زبان بود، در کمون پاریس به واقعیت پیوست. اما کمون، «بیان مثبت» آن، «جمهوری کار» و یک «جمهوری حقیقی» بود که «برمبنای نهادهایی واقعاً دموکراتیک» بنا شده بود.

«سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان» که در نقطه‌ی اوج *کاپیتال*^۱ در بخش «گرایش تاریخی انباشت سرمایه»، شاخص تاریخی «نفی نفی» بود، اکنون نه چون هدف بلکه به‌عنوان «واسطه‌ی عقلانی» صورت‌بندی خودگردان طبقه‌ی کارگر بازنمایی می‌شود تا با میانجیگری آن، بتوان خودسازماندهی «جنبش اجتماعی طبقه‌ی کارگر و نیز احیای کل بشریت» را با «روشی انسانی و کاملاً عقلانی» به پیش

^۱ برای تأثیر کمون پاریس بر ساختمان ویراست فرانسوی *کاپیتال*، نگاه کنید به کتاب مارکسیسم و آزادی، فصل چهارم، اثر رایا دونایفسکایا، ترجمه‌ی حسن مرتضوی و فریدا آفاری، نشر «دیگر»، ۱۳۸۵.

برد.^۱ هدف، نفی علت وجودی خود پرولتاریاست تا «مالکیت فردی را به حقیقت تبدیل کند.» به بیان مارکس، شکل سیاسی کمون یک «همراه» است. بنابراین خود کمون در حکم «احیای جامع بشریت نیست، بلکه وسیله‌ی سازمان یافته‌ای برای عمل است.» اما این شکل، «خودگردانی تولیدکنندگان»، «شکل نهایتاً کشف‌شده‌ای است که به واسطه‌ی آن، رهایی اقتصادی کار تحقق پیدا کند.» این بیان مارکس نیازمند دقت فراوان است. «طی ۶۰ سال اخیر، ادبیات بسیار وسیعی» درباره‌ی شکل جامعه‌ی بدیل نگاشته شده بود. از فوریه تا اوون، سوسیالیست‌های بسیاری با توسل به قدرت تخیل خود، آینده‌ای را تجسم کرده بودند که بدیل ایده‌آلی وضع موجود باشد. البته مارکس سال‌ها پیش، در «مانیفست» تصورات سوسیالیسم آرمان شهری را به نقد کشیده و آنها را به «ساختن کاخ‌هایی معلق در آسمان» متهم کرده بود. آنچه نوین است، زایش جنبشی خودباور، «با آگاهی کامل نسبت به وظیفه‌ی تاریخی خود» است که این شکل نهایتاً کشف شده را به ارمغان آورده است. پس این «شکل» نه حاصل تعمق و تفحص، نه نتیجه‌ی تأمل و مکاشفه، بلکه زاده‌ی یک جنبش عمیق اجتماعی بود. کاشفان این شکل، خود کارگران پاریس بودند!

مارکس پس از برجسته کردن بُعد بین‌المللی و شرکت زنان،^۲ به برشماری دستاوردهای کمون در عرصه‌های گوناگون اجتماعی می‌پردازد، از جمله لغو کار شبانه، آرای همگانی، تحصیل رایگان، جدایی دین و دولت، و غیره، اما با صراحت اعلام

^۱ نگاه کنید به دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴، پارگراف پایانی «مالکیت خصوصی و کمونیسم»: «واقعیت کمونیسم، همان نفی نفی است، و از این رو فاز ضروری بالفعل در مرحله‌ی بعدی تاریخ تکامل در فرآیند رهایی و احیا. کمونیسم شکل ضروری و اصل دینامیک آینده‌ی بلافضل است، اما کمونیسم به خودی خود هدف تکامل انسان، شکل جامعه‌ی انسانی نیست.» مجموعه آثار، ۳:۳۰۶

^۲ «زنان واقعی پاریس، همانند زنان دوران باستان، قهرمانی، شرافت و فداکاری خود را به نمایش گذاشتند. زنان پاریس در سنگرها و در مسلخ، با خوشحالی جان خود را فدا کردند. این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ این که اهریمن کمون آنها را به مگیرا و هگاتس تبدیل کرده است.»

در افسانه‌های یونانی، مگیرا، افراد پیمان‌شکن و خیانت‌کار را تنبیه می‌کند و هکاتیا، زنی قدرتمند است که از خانه و هر آنچه به‌تازگی آفریده شده، حفاظت می‌کند. (Megaera and Hecates)

می‌کند که «بزرگ‌ترین دستاورد اجتماعی کمون، هستی کنشگر خودِ آن بود.» هستی آنها، همان پراکسیس آنها بود که در تداوم خود، هم اوضاع و هم خود آنها را دگرگون خواهد کرد. این آن چیزی است که مارکس «روح کمون» می‌نامد. آنها «اتوپیی حاضر و آماده‌ای نداشتند که به واسطه‌ی یک فرمان ابلاغ شود.» آنها از کمون انتظار «معجزه» نداشتند چون می‌دانستند «راه درازی در پیش دارند و باید از مراحل مختلفی عبور کنند.» در این جا، در نقطه‌ی اوج به نثر درآوردن سرشت کمون است که با مهم‌ترین توصیف مارکس روبرو می‌شویم: «آنها ایده‌آلی برای تحقق بخشیدن نداشتند بلکه می‌خواستند عناصر جامعه‌ی نوین را آزاد کنند، عناصری که جامعه‌ی کهنه‌ی بورژوایی در حال سقوط، آبستن آن بود.»^۱

این درست نقطه‌ی مقابل آرمان‌گرایان انقلاب فرانسه بود. در آن زمان، انقلابیون در پی احیای «دموکراسی باستان» بودند. ردهای آنها را بر تن می‌کردند و آماده‌ی قربانی کردن جامعه برای چنان اهدافی بودند. شعار آنها «آزادی، عدالت و فضیلت» بود. توهمی بود که مبدل به تراژدی شد و فرزندان خود را بلعید. زمانی که سن ژوزه در دادگاه ترور محاکمه می‌شد، با اشاره به کتیبه‌ی حقوق بشر که بر دیوار کنسرتیبه آویزان بود، با حیرت اعلام کرد: اما این من بودم که آن را نگاهشتم! (خانواده مقدس، ص ۱۱) با این وصف مارکس می‌گوید، «انقلاب فرانسه منجر به ایده‌هایی شد که به ورای ایده‌های تمامی جهان کهن رفتند... منجر به ایده‌ی کمونیستی... چنانچه این ایده به وجهی پایدار پرورانده شود، همان ایده‌ی نظم نوین جهانی است.» (همان جا، ص ۱۱۹)

^۱ تمام گفتاوردهای داخل دو گیومه، مستقیماً از متن «جنگ داخلی در فرانسه» و پیش‌نویس‌های آن برگرفته شده است.

https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/pdf/civil_war_france.pdf

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1871/civil-war-france/drafts/index.htm>

تفاوت تاریخی انقلاب فرانسه و کمون پاریس، در رشد، بلوغ و خودآگاهی «عناصر جامعه‌ی نوین» است که در بطن نظم کهن ریشه بسته بودند. کمون «امر ممکن» را به «امر بالفعل» تبدیل کرد؛ فوران آنچه در پشت فعل و انفعالات مشروط در سطح جامعه در حال «شدن» بود اما به چشم نمی‌آمد. «بله، این است کمونیسم، کمونیسم 'ناممکن'!» کمون وحدت ذات و نمود بود. این نفی «ایده» نیست، بلکه درهم‌تنیدگی تئوری و پراتیک، و آمیزش هستی و ایده است. همان‌طور که در نقد واگنر مشاهده شد، مارکس حتی پس از تجربه‌ی کمون نیز کماکان از طراحی ساختمان‌بندی جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری امتناع می‌ورزید. اما هستی بالفعل کمون، طرح کلی یک چشم‌انداز را امکان‌پذیر کرده بود. یک چنین طرحی است که مارکس در مواجهه با سیر قهقرایی گرایش‌های سوسیالیستی در «نقد برنامه‌ی گوتا» پرورش می‌دهد:

«در فاز بالاتر جامعه‌ی کمونیستی، پس از ناپدید شدن انقیاد برده‌وار فرد به تقسیم کار و از آن‌جا همچنین محو تعارض بین کار فکری و کار جسمی؛ پس از تبدیل شدن کار از یک وسیله‌ای صرف برای زندگی به نیاز اصلی زندگی؛ پس از آن‌که به همراه تکامل همه‌جانبه‌ی فرد، نیروهای مولد هم افزایش یافته و همه‌ی چشمه‌های ثروت تعاونی فوران یافته باشد، تنها در آن زمان می‌توان از افق تنگ حق بورژوازی در تمامیت آن فرا رفت و جامعه بر پرچم خود خواهد نوشت: از هرکس براساس استعدادش و به هرکس به اندازه‌ی نیازش!»

آری، کموناردها با فریادهای یک تمدن نوین برخاک افتادند. اما حضور مارکسی ضروری بود تا سرشت کمون را ادراک کرده، و هدف آن را «جاودانی» کند. وجود اثری چون «جنگ داخلی در فرانسه» است که در صدوپنجاهمین سالگرد کمون، آموزه‌ی کمون را در روش برخورد به «جامعه‌ی بدیل» امروزی می‌کند. زنده‌باد کمون پاریس!

منابع

- Karl Marx, Fredrick Engels, *Collected Works*, Volumes 3, 4, 11 & 22; International Publishers, NY. 1975
- Karl Marx, *Critique of Hegel's "Philosophy of Right"*, Cambridge University Press, NY, 1977
- Raya Dunayevskaya, *Marxism and Freedom: From 1776 Until Today*, Pluto Press, 1958